

در بازه



مائده ارشد راد / آموزگار

روزی روزگاری دری بود که آموزگار و دانش‌آموزان قدونیم‌قدش از آن داخل کلاس می‌شدند. آموزگار هر روز که به مدرسه می‌آمد، با لبخند مدیر، معاون و همکارانش رویه‌رو می‌شد و پس از امضای دفتر حضور و غیاب از همان در وارد کلاس می‌شد. تا خانم می‌آمد، حجمی از صدا از او استقبال می‌کرد: «در باز شد و گل آمد، خانم ما خوش آمد...». بعد هم سلام و علیک و احوال‌پرسی.

– سلام. روزتون به خیر.

– روز شما هم به خیر.

– حالتون چطوره؟ خوابید بیدار؟

– بیدار...

هنوز ننشسته بودند که در کلاس باز شد. خانم آموزگار با خوش رویی گفت: «بفرمایید.» ناشناس گفت: «شیر برای بچه‌ها آورده‌ام.»

– ممنون، روی میز بذارید.

خانم آموزگار می‌خواست بگوید، خب بچه‌ها، درس امروز این است که برایتان یک نقاشی روی تخته بکشم و یک داستان تعریف کنم.

هیچی نشده، باز هم تق‌تق! صدای در آمد. این بار چه کسی می‌توانست باشد؟ صدای دانش‌آموزی بود که هر روز برای نوشتن اسم غایبان کلاس می‌آمد.

– اجازه! من از طرف خانم معاون او مدم، اجازه! این برگه‌ها را دادن. اجازه! به کلاس بغلی هم بدید.

معلم نجواکنان گفت: «آخه چه وقت برگه دادن بود؟ ممنون، خب، کجا بودیم؟ آهان، این‌ها عکس چیه؟»

آموزگار داستانی درباره‌ی کتاب و درخت و یک عروسک داشت و می‌خواست با نمایش کلاس را شروع کند که ناگهان صدای تق‌تق در شنیده شد!

ناشناس: «ببخشید. من از طرف خانم صافی او مدم. گفتن فردا مسابقه‌ی سرود، نه... نقاشی،

دارید. به بچه‌ها بگید یه برگه‌ی سفید با مداد رنگی بیارن.»

آموزگار درحالی‌که از عصبانیت پلکش می‌پرید، گفت: «مگه می‌شه. مگه داریم؟ خب، بچه‌ها ادامه می‌دیم.»

... تق‌تق! انگار که مدام وسط فیلم پیام بازرگانی پخش شود؛ اصلاً نه فیلم رامی شود فهمید، نه هیچ!

این بار در خودش بی‌صدا باز شد و خانم فقط نگاه کرد. یعنی اگر می‌توانست، در را از جا درمی‌آورد. خانم گفت: «رفیعی بیاد رو ببند. باید قصه رو شروع کنم تا کسی نیومده!»

نگار: «خانم، یه مگس اومده...»

معلم آرام به طرف مگس رفت و با یک حرکت حرفه‌ای، مگس را لای دستمال کاغذی و سپس در جیب خودش گذاشت.

معلم: «خب! یکی بود، یکی نبود...»

یک دفعه در با صدای ناله‌ای گفت:

«خانم معلم... همه وحشت زده شدند. در گفت: «چرا تعجب می‌کنید؟ می‌گم از این به بعد زحمت نکشید در رو باز کنید. خودم قفل می‌شم و آخر قصه باز می‌شم. فقط می‌خوام بخوابم، سر و صدا نکنید.»

وای، مگر می‌شد؟! در حرف می‌زد. ذهن معلم و بچه‌ها درگیر باز و بسته شدن در شده بود. با خودشان گفتند: حتماً در بیچاره خیلی اذیت شده که به صدا در آمده!

سارا مدام مثل یویوز جایش بلند می‌شد و می‌خواست اجازه بگیرد. انگار که دستشویی اش گرفته بود!

معلم گفت: وسط قصه کسی نباید اجازه بگیره.»

زهرام گفت: «خانم، یه خبر خوش براتون دارم. امروز یه دانش‌آموز جدید به کلاس من میاد.»

معلم یک لحظه خشکش زد.

تق‌تق تق‌تق تق!!!

– انگار او مدم، در، بیدار شو.

اما در به خواب عمیقی فرو رفته بود. اصلاً انتظار مهمان یا تازه‌واردی را نداشت! خانم معلم با دلهره گفت: «صبر کن، مگه می‌خواهی در رو بشکنی؟ در خوابیده!»

دانش‌آموز جدید از پشت در گفت: «سلام خانم، خیلی مشتاقم که بیام تو. آن قدر در می‌زنم تا در باز بشه.»

در از خواب پرید و گفت: «وای، بچه چه خبره؟! نمی‌دارید یه لحظه آرامش داشته باشم. اصلاً دیگه بسته نمی‌شم. این چه وضعیه؟ دم به ساعت دام‌دام، تق‌تق، کلاس باید آرامش داشته باشه!»

معلم لبخندی زد و نفس راحتی کشید. دیگر قرار نبود در بسته شود. در برای همیشه باز می‌ماند. بچه‌ها از آمدن دوست جدید بسیار خوشحال بودند که زنگ تفریح به صدا در آمد.

داستان تمام شد و دانش‌آموزان با راهنمایی خانم به صف از کلاس خارج شدند. معلم با چهره‌ای خندان و حاکی از رضایت، به طرف دفتر معلمان رهسپار شد. نگاهی به در انداخت و از صمیم قلب از او تشکر کرد. اما مأمور راهرو، هرچقدر که تلاش می‌کرد، در کلاس بسته نمی‌شد که نمی‌شد. خیلی عجیب بود!

از آن روز بین همه جا افتاد که در این کلاس برای همیشه باز است و نباید به روی هیچ دانش‌آموزی بسته باشد.

